

## مهناز یوسفی

۱

می خواستم از پاهایم دور بمیرم  
اینگونه از فاصله به تو  
تا از تو مردن را فاصله بگیرم  
می خواست به پاهایش دویده باشد  
عادتی که پرت من ایستاده است  
تا هر دو دستش را از آستین  
و هر دو آستینش را روی من زنیست،  
که در ردیف مرگ را کدم  
لمس انگشتی که در تنم طفره می رود  
می افتد  
زبان،  
اینگونه از تو مرا بر نمی دارد.  
تنها  
در گلو، ارتفاعی را چشیده ام  
زبان،  
اینگونه زخم بر نمی دارد.

از من گذشته بود  
 وظیفه، کار خودش را کرده  
 و تو را از همین یک پارچه بیرون کشیده است  
 من،

نیم تنم را توی کمد، لباس چیده‌ام  
 آنچه می‌برم همین است که مانده بود  
 کفشم را  
 پایم را  
 راهم را

من،  
 منظره‌ی کور چشمهای تو بودم

پایین به بالا  
 به پایینِ شانه‌های تو که:  
 - چه فرق می‌کند؟!

چپ به راست  
 به چپِ گونه‌های من بوسه که:  
 - خداحافظ!

از من گذشته بود

هرچه استخوان من پوک می‌شود از درد است

هرچه از تو دور می‌شوم خشم است

صدای شکستن پشتِ صدای پرتاب

لب به دست  
 به لب گزیده‌ام یواش که:

- همسایه خواب است!

از من گذشته بود

همسایه همیشه خواب است.